



۱۳



هدیه تولد مامان

۱۷



کمد اسباب بازی‌ها

۲۰



قصه‌ی پرنده‌ها

۲۲



هاپچی

۲۴



کاردستی

۲۵



فرم اشتراک

۲۷



ترانه‌های نوازش

۳



با من بیا

۴



با دو جوراب

۷



نقاشی

۸



فرشته‌ها

۱۰



بابا بزرگ

۱۱



جدول

۱۲



بازی

مدیر مسئول: مهدی ارکانی

سرمدبیران: الفشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

مدیر داخلی: نازال کشاورزی آزاد

تصویرگر: محمد حسین سلواتیان

گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدقایی ۸۷۲۱۸۹۲

لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

توزیع: فرخ فیاض

امور مشترکین: محمد رضا اصغری

نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۸۲، نشر عروج

تلفن: ۰۲۱-۸۳۳۹۷۰ و ۰۲۱-۸۳۳۳۷۰، فکس: ۰۲۱-۸۳۳۳۱۱



پدر و مادر عزیز، مریب گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودکان می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.



# بامن بیا ...



دوست من سلام.  
عیدت مبارک.

ماه رمضان تمام شد و عید فطر از  
راه رسید. روز خوب جشن و شادی.  
روز بادکنک‌های رنگی و شیرینی‌های  
خوشمزه. خوشحالم که چنین روزی پیش  
تو آمده‌ام. پیش تو که دوست فرشته‌های  
خدایی. پیش تو که مثل ابرها مهربانی.  
سفره‌ی رنگارنگ مجله پر است از  
قصه‌های شیرین و شعرهای قشنگ.  
با من بیا تا در جشن امروز کنار  
هم باشیم.



## باد و جوراب



یکی بود، یکی نبود. مادر لباس‌ها را شسته بود و یکی یکی آن‌ها را روی بند رخت پهن می‌کرد. باد وزید. لباس‌ها را روی زمین ریخت و یک لنگه جوراب را با خودش برد. بادرفت و جوراب رفت، تا این که جوراب به شاخه‌ی درختی گیر کرد و همان‌جا ماند. باد هر چه کرد نتوانست جوراب را از شاخه جدا کند. گنجشک بالای درخت بود که جوراب را دید. آن را برداشت و گفت: «به به! چه قدر نرم است. آن را توی لانه‌ام می‌گذارم تا لانه‌ام گرم شود.»



گنجشک با نوکش جوراب را بلند کرد، اما باد وزید و وزید و جوراب را از نوک گنجشک گرفت و با خودش برد. باد رفت و جوراب رفت، تا این که به نرده‌های پنجره‌ی خانه‌ی پیشی گیر کرد. باد می‌خواست جوراب را بردارد که پیشی آن را دید و با خوشحالی گفت: «به به! چه کلاه قشنگی. آن را روی سرم می‌گذارم تا



گوش‌هایم از سرما یخ نکنند.» بعد جوراب را برداشت که روی سرش بگذارد، اما باد وزید و جوراب را از پیشی گرفت و با خودش برد. باد رفت و جوراب رفت، تا این که جوراب به تیغ‌های بلند پشت جوجه‌تیغی گیر کرد. باد هر چه کرد نتوانست جوراب را از تیغ‌ها جدا کند. جوجه‌تیغی وقتی جوراب را دید با خودش گفت: «به به! چه کیسه‌ی محکم و قشنگی. آن را بر می‌دارم و میوه‌هایی را که چیدم در آن می‌ریزم. این طوری می‌توانم میوه‌های زیادی جمع کنم.» جوجه‌تیغی جوراب را آرام از پشتش برداشت. باد وزید و وزید، اما هر چه کرد نتوانست جوراب را از جوجه‌تیغی پس بگیرد. باد گفت: «این جوراب است، نه کیسه!»





همین موقع پیشی نفس نفس زنان به آنها نزدیک شد و گفت: «نه! جوراب نیست. کلاه است.» گنجشک هم آمده بود چون از بالای درخت فریاد زد: «آن را به من پس بدهید. می‌خواهم لانه‌ام را با آن گرم و نرم کنم.» جوجه تیغی با تعجب به باد گفت: «تو این کیسه را از پیشی گرفتی یا از گنجشک؟» باد جواب داد: «از هیچ کدام. این جوراب روی بند رخت بود. من آن را برداشتم تا کمی بازی کنم. حالا هم باید خیلی زود جوراب را برگردانم.» پیشی و گنجشک و جوجه تیغی به جوراب نگاه کردند. شاخه‌های درخت،

نرده‌های خانه پیشی و تیغ‌های جوجه تیغی آن را حسابی پاره و کثیف کرده بودند. پیشی گفت: «من یک کلاه پاره و کثیف نمی‌خواهم.» و از آن جا رفت. جوجه تیغی گفت: «کیسه‌ای که پاره پاره باشد به درد من نمی‌خورد.» و از آن جا رفت.

گنجشک در حالی که پرواز می‌کرد گفت: «لانه‌ام بدون آن تمیزتر و گرم‌تر است!» بادماند و جوراب پاره و کثیف. باد گفت: «جوراب پاره کثیف به درد بند رخت هم نمی‌خورد.» و از آن جا رفت.

بالاخره جوراب را چه کسی برداشت و با آن چه کرد؟ هیچ کس نمی‌داند!





# نقاشی

این نقاشی را هر طور که دوست داری کامل کن.



# فرشته‌ها



دیروز صبح زود از خواب بیدار شدم. بعد از یک ماه من و پدر و مادرم با هم صبحانه خوردیم. عید فطر بود و ماه رمضان تمام شده بود. پدر و مادرم تمام ماه رمضان را روزه بودند. برای نهار به خانه‌ی مادربزرگ رفتیم. بوی غذایی که مادربزرگ درست کرده بود توی حیاط پیچیده بود. وقتی سفره را پهن کردند، من بشقاب را پر از غذا کردم. مادرم پرسید: «تو می‌توانی همه‌ی غذایی را که

توی بشقاب ریخته‌ای بخوری؟» گفتم: «بله.» پدر گفت: «بهتر نیست کم‌کم غذا بکشی؟» گفتم: «من خیلی گرسنه‌ام و می‌خواهم همه‌ی این غذا را بخورم.» پدر و

مادرم به هم نگاه کردند و چیزی نگفتند. وقتی نصف غذای بشقاب را خوردم سیر شدم.

دایی عباس توی گوشم گفت: «اگر سیر شدی مجبور نیستی همه‌ی آن را بخوری.» من چیزی

نگفتم و به پدرم نگاه کردم. پدر همین‌طور که غذایش را می‌خورد گفت: «خدا را شکر که همه دور هم

هستیم و سفره‌ای پر از غذا داریم. امام همیشه می‌گفتند که غذا را به اندازه درست کنید

و به اندازه مصرف کنید. غذای اضافه‌ای که دور ریخته شود می‌تواند گرسنه‌ای را

سیر کند.» مادرم به من نگاه کرد. من می‌خواستم غذای توی بشقاب را تمام کنم اما

خیلی سیر بودم. دایی عباس به من گفت: «ولی غذای اضافه‌ی تو را

دور نمی‌ریزم. مجبور نیستی به زور آن را بخوری.» مادربزرگ خندید و گفت:

«آن را توی ظرف می‌ریزم تا با خودت ببری. وقتی گرسنه شدی آن را بخور.»

من خیلی خجالت کشیدم ولی یادگرفتم که همیشه به اندازه غذا توی بشقابم بریزم.







# بابا بزرگ

رودابه حمزه‌ای



بابا بزرگ مهربان  
من را به بازار می‌بره  
هرچی خودش دلش می‌خواد  
برام از آن‌جا می‌خره  
شلوار سبز دلم می‌خواد  
شلوار آبی می‌خره  
می‌خوام از این وری برم  
من را از آن‌ور می‌بره  
بابا بزرگ مهربان  
حرف‌هاش خیلی شیرینه  
گوشش قد گوش ماهاست  
می‌گه که گوش هام سنگینه!



# جدول

دایره‌ها را بشمار و به تعداد آن‌ها  
دور شکل‌ها خط بسته بکش.



# بازی



کدام شکل تکرار شده ؟  
آن را پیدا کن و دورش خط بکش.







آره جعیل جان، مامانت حتماً  
از این سگه طلا خوشش می آید!

اَه بابا، چه هدیه  
خوبی واسه تولد ماما  
گرفتی!



تو اینجا بشین و  
تکون نخور، من  
الان برمی گردم.

چشم!



حالا به دستگی هم می خریدم تا هدیه مون کامل شه

گل فروشی

راستی باباجون، اون جعبه ای که زیرش میله داشت و کنار  
خیابون بود به چه دردی می خوره ؟

پارکومتر رو می گی ؟

مثل قلک! اما واسه چی باید پول انداخت ؟

سوال  
خوبه!



هر ماشینی که کنار  
پارکومتر توقف کنه باید  
پول توش بندازه .  
هرچی بیشتر پول بندازه  
بیشتر می تونی واسی



پسر ۳ این پول ها خرج حقوق کارمندی  
شرف اداره راهنمایی و رانندگی و پلیس ها می شه  
وظیفه هر آدم خبریه که حتماً موقع توقف  
توی پارکومتر پول بندازه .

می شه بگین چرا وقتی کنار گل فروشی واسیاده بودیم  
توی پارکومتر پول ندادا حین؟!

نگران نباشین بابا! من حواسم بود ،  
سکه بست و پنج تومنی روی داشبور و ببر داشتم  
انداضم تو پارکومتر!

ای داد...  
دیدی آبرو  
حلوی جیب  
رفت...  
اول از  
من یاد  
می گیره!

جیسیل، سگہ طلا کو؟



پیسر قانونڈانم من بہت افتاری می ہنم!  
اما کدو ۳ بیست و پنج توغنی؟ من کہ پونی  
رو داشبورڈ نڈاشہ بود ۳۵؟



مناسعم آما منی توغم سگہ رو از توی پارکومتر در بیار ۳  
عوضش می توین دو ماہ ماشینتو تو بجانی پارک کینن!

...و گہی بعد:



آخہ  
شعبہ ۲۵  
توغنی بود

پایان





با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



هواپیما



دایره زنگی



خرسی



ساعت






اردک بادی


## کمد اسباب بازی‌ها



یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.



یک شب، وقتی که چراغ‌های خانه خاموش شد و همه خوابیدند، از کمد اسباب بازی‌ها سر و صدای عجیبی

به گوش رسید.  شروع کرد به دلنگ دلنگ صدا کردن.  گفت: «وقت خواب است.»

اما  خیال ساکت شدن نداشت.  چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «حالا وقت

سر و صدا کردن نیست، بخواب!»  خواب آلود گفت: «چی شده؟ چرا این قدر سر و صدا می‌کنید؟»

گفت:  «بی خودی سر و صدا راه انداخته.»  دوباره گفت: «ساکت‌ا همه بخوابید.

وقت خواب است.»  می‌خواست چیزی بگوید که  باز هم شروع کرد به دلنگ دلنگ

صدا کردن. حالا دیگر هم بیدار شده بود. قرقر پره‌هایش را چرخاند و گفت: «وای!

من خیلی خسته‌ام. چرا نمی‌گذارید بخوابم.» و گفتند: «ما نمی‌گذاریم؟ این است

که این وقت شب سر و صدا می‌کند.» به گفت: «تو چرا نمی‌خوابی؟» جواب

داد: «هر کاری می‌کنم خوابم نمی‌برد. نمی‌توانم بیکار بمانم پس آهنگ می‌زنم!» خمیازه‌ای کشید



و گفت: «وقت خواب است. وقت خواب است.» کمی فکر کرد و گفت: «من می‌دانم چه طوری

را بخوابانیم!» و با تعجب پرسیدند: «چه طوری؟» گفت: «اگر کمک






کنید و با هم در کمد را باز کنیم، خودتان متوجه می‌شوید چه طوری؟» و


می‌خواستند در کمد را باز کنند که گفت: «وقت خواب است. وقت خواب است!»






به  گفت: «تو هم کمک کن. در کمد خیلی محکم است.»  کمی فکر کرد و بالاخره


تصمیم گرفت به آن‌ها کمک کند.


 و  و  و  ، همه با هم یک، دو، سه گفتند و در کمد را باز کردند. 

هنوز داشت دلنگ دلنگ صدا می کرد که  پرواز کرد و رفت توی اتاق، بعد یک پتو از روی تخت

برداشت و با خودش به کمد آورد.  و  هم کمک کردند و آن را روی  انداختند.

پتو خیلی نرم و گرم بود.  کم کم گرمش شد و یواش یواش به خواب رفت.  و 

و  گفتند: «آخیش بالاخره خوابید! حالا می توانیم راحت راحت بخوابیم.»

همین موقع  گفت: «صبح شده! وقت بیدار شدن است! وقت بیدار شدن است!»

# قصه‌ی پرنده‌ها



۱) یک روز وقتی که نوک قاشقی کنار برکه قدم می‌زد...



۲) پرنده‌ی کوچولویی را دید که لابه‌لای گل‌ها دنبال چیزی می‌گشت.



۳) نوک قاشقی جلو رفت و پرسید: «تو پروانه‌ای یا سنجاقک؟»



۴) پرنده گفت: «نه پروانه نه سنجاقک! من هم مثل تو یک پرنده هستم.»



۵) نوک قاشقی پرسید: «چرا نوکت این قدر باریک و کوچک است؟»





۷) نوک قاشقی جواب داد: «برای این که ماهی‌های خوشمزه را بخورم!»



۶) پرنده گفت: «برای این که بتوانم حشره‌های ریز را بخورم، تو چرا نوکت مثل قاشق پهن و بزرگ است؟»



۹) پرنده‌ی کوچولو پر زد و رفت و نوک قاشقی پیش دوستانش برگشت و به آنها گفت که یک پرنده دیده قد یک سنجاقک!

۸) همین موقع دوستان نوک قاشقی او را صدا زدند.





# یک درخت، چهار تا کلاغ

افسانه شعبان‌نژاد

## هاپچی

یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، روی یک درخت چهار تا کلاغ نشستند.  
از این جا و آن جا حرف می‌زدند.

کلاغ اولی به سفره‌ای که زیر درخت پهن بود نگاه کرد. توی سفره چشمش به ظرف کوچکی افتاد و گفت:  
«چه خنده‌دار یک ظرف پر از خاک سیاه توی سفره است.»

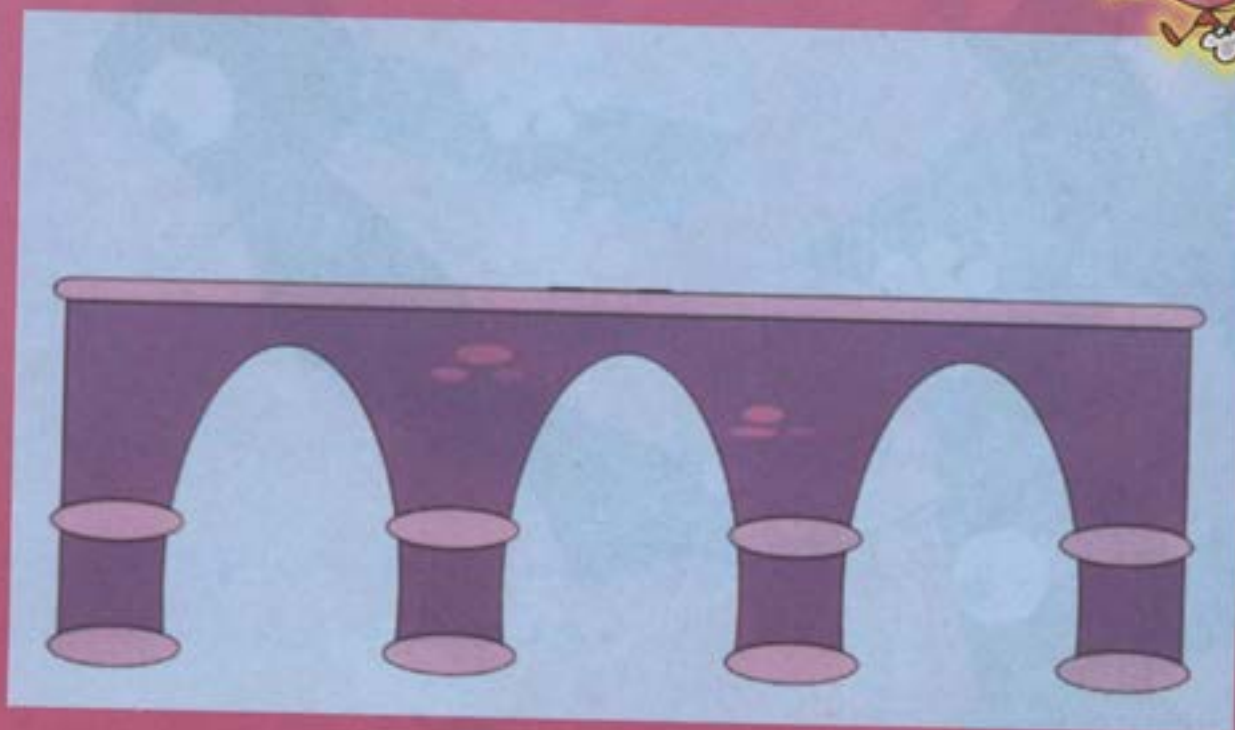
کلاغ دومی با تعجب به ظرف کوچک نگاه کرد و گفت: «نه، خاک سیاه نیست. فکر کنم نرمه ذغال است.»  
کلاغ سومی سرش را این طرف و آن طرف چرخاند به ظرف کوچک نگاه کرد و گفت: «نه خاک سیاه است  
نه نرمه ذغال، سرمه‌ی چشم است.»

کلاغ چهارمی پرید و پرید به سفره رسید. به طرف ظرف کوچک رفت و آن را بو کشید. ولی یک دفعه با  
صدای بلند عطسه کرد و گفت: «هاپچی» بعد هم پرید به سه تا کلاغ دیگر رسید و گفت: «هاپچی خاک  
سیاه نبود. هاپچی نرمه ذغال نبود، هاپچی سرمه‌ی چشم نبود. هاپچی هاپچی فلفل سیاه بود.»  
سه تا کلاغ قارقارخندیدند.

کلاغ چهارمی گفت: «هاپچی این که خنده ندارد. بیایید برویم تا صورتم را بشویم. هاپچی...»  
بعد سه تا کلاغ که می‌خندیدند و یک کلاغ که هاپچی، هاپچی می‌کرد.  
پریدند تا به آب برسند هاپچی.







شکل‌های پایین را قیچی کن.  
آنها را روی پل، کنار هم بچسبان تا شکل قطار کامل شود.





# دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲  
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶  
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.  
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)  
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،  
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)  
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضا



نشانی فرستنده:

جای تمبر

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)  
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان





# ترانه‌های نوازش

مصطفی رحماندوست

کوچولو می‌خوابد بخواب  
کوچولو تو رو ختخواب  
گاهی گر و گر می‌خنده  
گاهی چشماشو می‌بنده  
اما هنوز بیداره  
هنوز چشم انتظاره  
منتظره باباش بیاد  
کوچولو حالا باباشو می‌خواد  
هر دو تا چشم انتظاریم  
من و کوچولو دوستش داریم



هنگام بازی و نوازش کودکان این ترانه را بخوانید.



